

«هر کس چنین بوسه‌ای بدهد محال است عقلش کم باشد و تو از عهده آن برمیائی.»

زن جوان گفت: «البته که از عهده برمی‌آیم. بی هیچ ترس و ابائی اینکار را می‌کنم. یک‌ذره هم نمی‌ترسم.»

اتومبیل کوچک بموازات رودخانه کینگ در حرکت بود و از زمین‌های پیک‌نیک می‌گذشت. در این بعد از ظهر یکشنبه پنج‌دسته برای پیک‌نیک بآن دره زیبا آمده بودند و بخواندن و رقصیدن مشغول بودند. یک‌دسته ایتالیائی، یک‌دسته یونانی، یک‌دسته صرب، یک‌دسته ارمنی و یک‌دسته هم امریکائی. هر دسته موسیقی و رقص ملی خود را اجرا می‌کردند. اسپنگلر بهر دسته که میرسید یکی دو دقیقه ماشین را نگاه می‌داشت تا بتواند بموسیقی گوش بدهد و رقص را تماشا کند. و در باره هر گروهی اظهار عقیده‌ای می‌کرد: «آنها یونانی هستند، از موسیقی مخصوصشان میتوانم بگویم. بایک خانواده یونانی آشنا بودم. آن دختر را می‌بینی که میرقصد؟ در کشور قدیمی یونان اینطور میرقصند.»

اتومبیل مسافت کوتاهی را پیمود و باز توقف کرد: «آندسته ارمنی هستند. از کشیش‌ها و بچه‌های زیادشان معلوم است. زیرا بهمین دو تا اعتقاد دارند. خدا و بچه زیاد. آنها کمی شبیه یونانی‌ها هستند و با دیگر ملتها هم شباهتهائی دارند. آن پیرمرد را نگاه کن که مشغول رقص است. بموسیقی گوش بده.» اتومبیل براف‌تاد و دوباره مقابل دسته دیگری ایستاد. اسپنگلر گفت: «اینها صرب هستند. یا شاید مجار. و یا از کشورهای مجاور هم قاطیشان باشد، همه مردم این کشورها شبیه هم‌اند.»

زن جوان را در آغوش شدید و تند تند حرف میزد: «فکر میکنم دلم میخواهد معشوقه‌ام دختر کوچولوئی از اهالی صربستان باشد. شاید هم کمی از یونانیها متأثر شده باشد، یا شاید اگر ارمنی کوچولو، یا ایتالیائی، یا لهستانی، یا روسی باشد، بهتر چنگ بدلم بزند. بدم نمیاید آلمانی، یا اسپانیائی و یا فرانسوی هم باشد. چیزی از همه این ملت‌ها را داشته باشد.»

اتومبیل بر راه افتاد و باز ایستاد. اسپنگر از زن جوان پرسید: «این‌ها را میشناسی؟ ایتالیائی هستند. کوربت وزن و بچه‌هایش هم احتمالاً میان آنها هستند. آوازشان را میشنوی. اوه! سوله میو.»

اتومبیل با آخرین دسته‌ای که به پیک‌نیک آمده بودند رسید. این دسته شاید از همه دسته‌ها بدیع‌تر بود. بی‌شک پر جنجال‌ترین دسته‌ها بود. موسیقی آنها سوینگ، جاز و بوگی ووگی بود. ورقص آنها معرکه بود. اسپنگر گفت:

«اینها امریکائی هستند، نگاهشان کن. معجون‌ی از تمام ملت‌های دنیا. یونانی، صرب، لهستانی، روسی، ارمنی، آلمانی، اسپانیائی، پرتغالی، ایتالیائی، حبشی، یهودی، فرانسوی، انگلیسی، اسکاتلندی، ایرلندی. نگاهشان کن، با آوازشان گوش بده.»

نگاه کردند و گوش دادند و بعد از لحظه‌ای اتومبیل بر راه افتاد.



## فصل سی و هفتم

### ایشاکا، وطن من

بعد از ظهر بود که قطار مسافری «سانته فیه» که از سانفرانسیسکو می-  
آمد در ایشاکا توقف کرد و نه نفر از قطار بیرون آمدند که دو نفر سر باز هم  
جزء آنها بودند. اما پیش از اینکه قطار دوباره بحرکت دربیاید یک سر باز  
دیگر هم پیاده شد که پای چپش صدمه خورده بود و می لنگید. این سر باز  
خیلی آهسته از ایستگاه برآمد.

سر باز اولی بدوستش نگاه کرد و گفت: «خوب برادر اینهم ایشاکا  
ینهم وطن.» سر باز دوم گفت: «جانم بگذار سیر نگاهش کنم. فقط  
گذار تماشایش کنم.» وزیر لب مسرت بیحد خود را باین صورت زمزمه کرد:

«هوم م م م خدایا، این وطن من ایشاکاست . نمیدانم توجه احساسی داری، اما احساس من اینطور است.» سر باز دوم در موقع گفتن این جمله زانو بزمین زد و بر آجر زمین ایستگاه بوسه زد. و گفت: «این بوسه برای وطنم ایشاک» و دوباره زمین را بوسید و گفت اینهم بوسه دیگر و بعد هم بوسه سومی .

سر باز اول گفت: «هنری بیا، بلندشو مردم نگاهت می کنند . آیا میخواهی مردم خیال کنند که سر بازها خل شده اند.»

هنری گفت: «نه، چنین مقصودی ندارم. امانمی توانم جلوی خودم را بگیرم. ایشاک، ای وطن من!» از روی زمین بلند شد، بازوی دوستش را گرفت و گفت: «بیا، دانی، بیابرویم.»

دانی گفت: «فکر میکنی که کسانی از دیدنت حیرت خواهند کرد؟ صبر کن و بین قوم و خویشهای من چه خواهند کرد. آنقدر از دیدنم تعجب خواهند کرد که چشمشان درست نخواهد دید. و اگر هم ببینند باورشان نخواهد شد که در بیداری است.»

دو سر باز هم محل باهم همراه شدند تا بخوار بار فروشی آرا رسیدند. و ناگهان هر دو پابند گذاشتند. یکی در ایوان جلوی خانه اولی و دیگری در ایوان خانه ای که در همسایگی خانه اولی بود پابند گذاشتند. آلفرایف از خانه خودشان که همان خانه اولی بود بیرون دوید و در چمنزاری که میان هر دو خانه بود بتماشا ایستاد. درهای جلوی هر دو خانه در آن واحد باز شدند. زنهایی که درها را باز کردند جوانپارا در آن واحد در آغوش گرفتند. مردها و پسرها و دخترها و زنهای یکی بعد از دیگری

هجوم آوردند و سر بازها را در آغوش فشردند. اما مثل اینکه اشتباهی روی داده بود و آلف رایف متوجه این اشتباه شد و با آخرین حد صدایش فریاد کرد:

«عوضی است. عوضی است. این دانی بوث پسر همسایه است که عوضی بخانه ما آمده است. خانه او آنجاست. عوضی باینجا آمده. ما خیال میکردیم پسر ما از جنک برگشته است. اما این پسر خانم بوث است. پسر ما هم عوضی بخانه بوث رفته دارد با آنها ماچ و بوسه میکند. عوضی است. مادر عوضی گرفته‌ای!»

خانم رایف به دانی بوث گفت: «آه سلام دانی، خیال میکردم هنری است.»

دانی گفت: «مانعی ندارد. حالا میروم و مادرم را هم میبوسم. شما هم با من بیایید.»

در ایوان خانه دیگر «هنری رایف» گفت: «سلام خانم بوث بیایید بخانه ما. همه‌تان بیایید. خیلی از دیدارتان خوشوقتم، خانم بوث.» او را دوباره بوسید و گفت: «دانی عوضی بخانه ما رفته، الان دارد مادرم را میبوسد.»

اکنون چمنزار میان هر دو خانه از مردمی که می‌آمدند و میرفتند آشفته‌گی مطبوعی ایجاد کرده بودند، پر بود. آلف رایف همانجا ایستاده و دو فریاد میزد: «عوضی است! عوضی آمده، بخانه عوضی آمده، او در خانه جاور زندگی میکند. آهای هنری، اینها، مادرم! اینهم خانم بوث! عوضی است هنری!»



## فصل سی و هشتم

عشق جاودان میماند و نفرت نابود میشود.

هومر مکالی، باخواهرش بس و برادرش یولیسس و دوستشان «ماری ارناه» بعد از ظهر یکشنبه در شهر ایشاکا گردش میکردند. از صف مردمی که جلوی سینما صف بسته بودند رد شدند و هومر لیونل را ضمن صف طولانی مردم دید و ایستاد و گفت:

— سلام لیونل. میخواهی سینما بروی؟

لیونل گفت: — پول ندارم که سینما بروم.

هومر پرسید: — پس چرا صف گرفته‌ای؟

لیونل جوابداد: «من و آگی وشك وانوچ باهم بیباغ ملی رفتیم. بسراغ زندانیان هم رفتیم که با آنها حرف بزیم. بعد پسرهای دیگر دنبال من گذاشتند و من هم نمی دانستم کجا پنهان شوم، اینجا این مردم را دیدم که صف کشیده اند خودم را قاطی صفشان کردم.»

هومر پرسید: «چند ساعت است اینجا ایستاده ای؟»

لیونل جوابداد: «بنظرم یک ساعت هست.»

هومر گفت: «خیلی دلت میخواد فیلم را ببینی؟» دست در جیبش کرد پولی در آورد.

لیونل گفت: «نمیدانم. جایی نداشتم که بروم. سینما را هم خیلی دوست ندارم.»

هومر گفت: «خوب با ما بیا. داریم قدم میزنیم و از پشت شیشه مغازه ها داخل آنها را تماشا می کنیم. کمی در شهر گردش می کنیم و بعد بخانه برمیگردیم. تو هم با ما بیا لیونل.» طناب را بلند کرد و لیونل را از صف خارج کرد.

لیونل گفت: «متشکرم. واقعاً از ایستادن در صف خسته شده بودم.» همانطور که میرفتند یولیسس ناگهان ایستاد و دست هومر را فشار داد. اشاره بچیزی در پیاده رو کرد. جلوی پای پسر يك سکه نیکلی افتاده بود. تصویر سکه بطرف آنها بود.

هومر گفت: «سکه است. یولیسس آنرا بردار، خوش یمن است. همیشه آنرا نگاهدار.»

یولیسس سکه را برداشت و بهمه نگاه کرد و از اقبال خوش خود

تبسم کرد .

از روی اداره تلگرافخانه که سرکوچهٔ مقابل بود رد شدند و هومر ایستاد و با ادارهٔ کوچک نگاه کرد و گفت: «اینجا ادارهٔ ماست که ششماه تمام در آنجا کار کرده‌ام.» لحظه‌ای ساکت ماند و بعد مثل اینکه با خودش حرف می‌زند گفت: «منتظرم صد سال میاید.» هومر بداخل اداره نظر انداخت و گفت: «مثل اینکه آقای گروگن در اداره است. نمیدانستم او امروز هم کار میکند.» بدیگران رو کرد و گفت: «یکدقیقه منتظرم باشید. ممکن است؟ فوراً برخواهم گشت.»

بطرف مقابل خیابان رفت و بشتاب داخل اداره شد. دستگاه تلگراف جلوی آقای گروگن تق‌تق صدا می‌کرد. اما تلگرافچی پیرتلگرافی را که مخابره میشد یادداشت نمی‌کرد. هومر بطرف او دوید و گفت: «آقای گروگن، آقای گروگن.»

اما پیرمرد بیدار نشد.

نامه‌رسان از اداره بیرون دوید، از خیابان گذشت و بدیگران رسید و گفت: «آقای گروگن حالش خوب نیست. من مجبورم برگردم و از او مواظبت کنم. شما بنخانه بروید. منم کارم که تمام شد بنخانه برخواهم گشت.»

بس گفت: «بسیار خوب هومر.»

لیونل پرسید: «چه بر سرش آمده؟» اما نمیدانست راجع بچه کسی این سؤال را میکند.



هومر گفت: «من مجبورم بعجله برگردم، حالا بروید. لیونل آقای گروگن پیرمرد است. همین.»

هومر بتلگرافخانه برگشت و آقای گروگن را چندبار تکان داد. بطرف ظرف آب‌درفت و یک فنجان کاغذی از آب پر کرد و آب را بصورت پیرمرد پاشید. پیرمرد چشمش را باز کرد و هومر گفت: «آقای گروگن من هستم. نمیدانستم امروز شما اینجا کار میکنید، اگر میدانستم زودتر آمده بودم. مثل روزهاییکه میدانم شما یکشنبه کار میکنید. از اینجا میگذشتم. حالا بروم و قهوه را بشما برسانم.»

تلگرافچی پیر سرش را بنومیدی تکان داد. دست بکلید دستگاه تلگراف گذاشت و تلگرافچی مقابل را از حاضر بودن خود مطلع ساخت. یک کاغذ مخصوص تلگراف در ماشین تحریر گذاشت و شروع کرد بماشین کردن پیام.

هومر پابند گذاشت و بعجله بنوشابه فروشی کوربت درسرسه کنج خیابان رفت و قهوه خواست.

پیت که پشت بار ایستاده بود گفت: «آشپز دارد قهوه تازه دم میکند.

یکی دو دقیقه طول میکشد تا حاضر بشود.»

هومر پرسید: «قهوه آماده ندارید؟»

پیت گفت: «تمام شده. دارد قهوه تازه درست میکند.»

هومر گفت: «خیلی لازم است، من با داره برمیگردم و بعد از یک دقیقه

دنبال قهوه خواهم آمد. لابد در آن موقع قهوه حاضر شده است؟»

وقتی هومر بسر وقت آقای گروگن برگشت، پیرمرد تلگرافی را

که از آن سر سیم مخابره می‌کردند ماشین نمی‌کرد. باز هومر تکانش داد و گفت: «آقای گروگن، تلگراف می‌کنند! و شما آنرا نمی‌گیرید. بهشان بگوئید یک دقیقه صبر بکنند. آقای گروگن. در نوشابه‌فروشی کوربت دارند قهوه تازه درست می‌کنند. یکی دو دقیقه دیگر قهوه بشما خواهیم رسانید. شما بآنها اطلاع بدهید تا حالتان جاییاید و تلگراف را دریافت کنید.»

هومر پشت کرد و از اداره بیرون دوید.

تلگرافچی پیر بتلگرافی که ماشین کرده بود نگاه کرد و آنرا تا

آنجا که ماشین کرده بود خواند:

«خانم کیت مکالی

۲۲۲۶ خیابان سنتا کلارا

ایساکا - کالیفرنیا

وزارت جنگ - نهایت تأسف با اطلاع می‌رساند که پسر شما

مارکوس...»

تلگرافچی پیر کوشید که از روی صندلیش بلند شود. اما اکنون

حملة قلبی دوباره بسراغش آمده بود و او بادست بقلب خود چنگ می‌انداخت.

بعد از لحظه‌ای بجلو خم شد و سرش را برای استراحت روی ماشین تحریر

گذاشت.

هومر مکالی با اداره تلگرافخانه برگشت. فنجان قهوه در دستش

میلرزید. بطرف پیرمرد آمد و فنجان را روی میز گذاشت. اکنون تق تق

دستگاه موقوف شده بود و اداره در سکوت محض فرورفته بود.

هومر گفت: « آقای گروگن چه شده؟ » و پیرمرد را از روی ماشین تحریر بلند کرد تا بصورتش نگاه بکند و وقتی اینکار را کرد چشمش بتلگراف ناتمامی که ماشین شده بود افتاد. بی اینکه حتی کلمات تلگراف را بخواند پیام را میدانست اما نمیخواست آنرا باور بکند.

پیرمرد را محکم گرفته بود و مثل اشخاص فالج، مات و منك ایستاده بود و میگفت:

« آقای گروگن! »

فلیکس نامه‌رسان مخصوص یکشنبه‌ها وارد اداره شد و به پیرمرد و نامه‌رسان بالای سرش نگاه کرد و پرسید: « هومر چه شده؟ پیرمرد چگونه شده؟ »

هومر گفت: « مرده. »

فلیکس گفت: « آه! مگر عقلت کم است؟ »

هومر گفت: « نه. » و تقریباً بخشم افزود: « او مرده است. »

فلیکس گفت: « من با آقای اسپنگلر تلفون خواهم کرد. » نمره‌ای را با تلفون گرفت و صبر کرد و بعد گوشی را بجای خود گذاشت و گفت: « خانه نیست. چه کنیم؟ » جلوتر آمد تا به بینه موضوع چیست که هومر آنطور خیره بمشین تحریر نگاه میکند. بعد از اینکه تلگراف را خواند اظهار عقیده کرد: « هومر این تلگراف که تمام نیست. شاید برادرت زخمی شده یا گمشده. »

هومر با آقای گروگن نگاه کرد و گفت: « نه او بقیه تلگراف را

هم شنیده، اما آنرا ماشین نکرده. ولی همه خبر را شنیده. »

فلیکس گفت: « شاید هم نشنیده باشد. من با آقای اسپنگلر دوباره  
تلفون میکنم. شاید حالا بهخانه آمده باشد. »

هومر مکالی باطراف خود نگاه کرد. ناگهان باخشم و تنفر عمیقی  
تف انداخت. روی صندلی نشست و راست بجلوی خود خیره شد. اشک  
در چشمهایش نبود.

توماس اسپنگلر بعد از گردش در ده اتومبیل خود را جلوی اداره  
تلگرافخانه ترمز کرد. بوقی زد و فلیکس بطرف اتومبیل دوید.

فلیکس گفت: « آقای اسپنگلر من سعی کردم بشما تلفون بکنم.

اتفاق ناگواری افتاده است. آقای گروگن... هومر میگوید او مرده است! »

اسپنگلر بدیانا استید گفت: « تو بخانه برو. منم بعد پش تو میایم

اما شام منتظرم نباش. شاید بهتر باشد امشب با پدر و مادرت بیرون بروی

و شب را با آنها بگذرانی. » از اتومبیل بیرون آمدوزن جوان را بوسید.

زن گفت: « بسیار خوب عزیزم. »

اسپنگلر بهجمله بتلگرافخانه رفت. آنجا اول بگروگن بعد به هومر

نگاه کرد. بنامه رسان دیگر رو کرد و گفت: « فلیکس تلفون کن بدکتر

نلسون. شماره ۱۱۳۳. بگو که فوراً خودش را برساند. »

اسپنگلر پیرمرد را از روی صندلی بلند کرد. او را بغل کرد و روی

نیمکتی در ته اداره خوابانید. برگشت و به هومر مکالی گفت: « هومر غصه

نخور آقای گروگن پیر بود. خودش مایل بود اینطور بشود. حالا غصه

ندارد. بیا جانم. »

دستگاه تلگراف صدا کرد و اسپنگلر پشت دستگاه رفت که خبر

را بگیرد. وقتی روی صندلی آقای گروگن نشست چشمش بتلگراف ناتمام افتاد. مدتی بآن نگاه کرد و بعد در آنطرف میز بهومر چشم دوخت. اسپنگلر بوسیله تلگراف از تلگرافچی مقابل سوالاتی راجع بتلگراف ناتمام کرد. و تلگرافچی مقابل تمام پیام را دوباره مخابره کرد.

اسپنگلر باز بوسیله تلگراف اطلاع داد که بحال مخابره را برای مدت کوتاهی موقوف کنند. بعد بلند شد، پشت میزش رفت و نشست و نگاهش در فضا خیره ماند. دستش خود بخود به تخم مرغ آب پز خورد. تخم مرغی که همیشه برای خوش یمنی نگاه میداشت. بی اینکه بفهمد چه میکند تخم مرغ را بمیز زد تا پوستش شکست و اسپنگلر یواش یواش پوسته را جدا کرد و با نومییدی گیج کننده ای تخم مرغ را خورد. بعد چشمش پوسته تخم مرغ روی میز افتاد و آنرا در سبد اشغال انداخت. گفت: «فلیکس تلفوق کن بهاری بورك، تلگرافچی اداره، و بگو که فوراً اداره بیاید و وقتی دکتر آمد بگو که خودش همه کارها را روبراه کند من بعداً با او صحبت خواهم کرد.»

هومر مکالی از جا بلند شد. سر ماشین تحریر رفت و تلگراف ناتمام را از آن بیرون آورد. نسخه دوم تلگراف ناتمام را در فیش مخصوص گذاشت و نسخه اصلی را تا کرد و در پاکت گذاشت. و پاکت را هم در جیب کتش جاداد. اسپنگلر بطرف نامه رسان رفت و دست در گردن او انداخت و گفت: «هومر بیابرویم قدم بزنیم.»

از تلگرافخانه بیرون آمدند و دو کوچه را در سکوت محض پیمودند. عاقبت هومر شروع بحرف زدن کرد و با آرامش خاصی بنرمی

چنین گفت: «آدم چه باید بکند؟ من نمیدانم بچه کسی کینه بورزم؟ میخواهم عامل اصلی را، کسی را که باید نفرتم را متوجهش کنم پیدا کنم. اما نمیدانم او کیست. او را نمیشناسم. آدم چه باید بکند. من چه میتوانم بکنم؟ چه میتوانم بگویم؟ آدم چطور بزندگیش ادامه باید بدهد؟ که را باید دوست بدارد؟»

اکنون هومر و اسپنگلر که از خیابان روپائین میرفتند آگی و انوج وشاک و نیکی را دیدند. پسرها بهومر سلام و علیاک کردند و او همه آنها را یکی یکی بنام خواند و سلامشان را جواب داد. دیگر غروب شده بود و خورشید داشت در آسمان فرو می نشست. آسمان رنگ خون شده بود و شهر بتاریکی می نشست.

هومر پرسید: «آدم بکه نفرت بورزد؟ من کسی را نمیشناسم که دق دلم را سراو در آورم. بیفیلدیکبار وقتی من از روی مانع میپریدم مرا بزمین زد. اما من نمی توانم حتی از او هم متنفر باشم. زیرا او اینطور آدمی است. نمیدانم جنک چیست؟ چه کسی اینکار را میکند؟ اصلا سردر نمی آورم تنها چیزی را که میخواهم بدانم این است که برادر بدبخت من چه گناهی کرده است؟ همین را میخواهم بدانم. هرگز چنین مصیبتی بر سر من نیامده است. وقتی پدرم مرد وضع طور دیگری بود. پدرم عمر خودش را کرده بود. زندگی خوشی گذرانده بود و خانواده خوبی بوجود آورده بود. ما از مرگش محزون بودیم اما دلمان نشکسته بود. اما حالا من دلم شکسته و کسی را هم ندارم که انتقام این دلشکستگی را از او بستانم. دشمن کیست. شما میشناسیدش؟»

مدتی طول کشید تا رئیس تلگرافخانه توانست جواب نامه‌رسان را

بدهد .

«من میدانم که دشمن، انسانی نیست زیرا اگر بشر میتواند دشمن باشد پس خود منم دشمن خودم بودم . مردم دنیا همه مثل یک فرد واحدند . اگر همدیگر را منفور بدانند ، بخودشان نفرت ورزیده‌اند . بشر نمی‌تواند بدیگران نفرت بورزد . زیرا در آنصورت خودش را هم منفور داشته‌است . و اگر مردی باین حد برسد که خودش را منفور بداند تنها کاری که باید بکند این است که بگذرد . از بدنش بگذرد ، از دنیا بگذرد و مردم دنیا را از شر وجود خودش راحت بگذارد . برادر تو نمی‌خواست بگذرد ، نمی‌خواست این جهان را ترك بکند . میخواست بماند و خواهد ماند .»

هومر پرسید: «چگونه؟ چگونه . باقی خواهد ماند؟»

اسپنگلر جواب داد: «نمیدانم چگونه؟ اما میدانم که او باقی خواهد ماند . شاید وجود خود را در وجود تو ادامه بدهد . شاید در برادر کوچکت یولیسس باقی بماند . شاید هم بصورت علاقه و عشقی که شما با او دارید جاودان بماند .»

هومر گفت: «نه، این کافی نیست . من میخواهم او را به بینم . نمی‌توانم ، اما آرزو دارم که او را به بینم . همانطور که یولیسس هم این آرزو را دارد . میخواهم او را به بینم که راه می‌رود و می‌ایستد ، میخواهم بوی او را بشنوم . میخواهم با او حرف بزنم و صدایش را بشنوم . میخواهم صدای خنده او را

بشنوم، میخوامم حتی با او کشتی بگیرم و دعوا بکنم، همانطور ده نوبتها میگردیم. حالا او را کجا پیدا کنم؟ اگر تمام دنیا را بگردم او را پیدا نخواهم کرد. دیگر دنیا برای من آن دنیای سابق نیست. حالا مردم دنیا برایم عوض شده اند. عطر دنیا از آن رفته، چیز خوبی از دنیا کم شده. همه چیز ایشاکا تغییر کرده است. زیرا دیگر برادر من زنده نیست که بر این چیزها نگاه بکند. «

اکنون آنها در باغ ملی قدم میزدند. از زندان شهر گذشتند و به میدان بازی رسیدند.

اسپنگلر گفت: «من کوشش نخواهم کرد که ترا تسلی بدهم. زیرا میدانم اینکار از من ساخته نیست. اما سعی کن بیاد داشته باشی که مرد خوب هرگز نمیبرد. تو او را هزاران بار خواهی دید. او را در کوچه ها، در تمام نقاط شهر بارها خواهی دید. در تاکستانها و باغهای میوه، در رودخانه ها و در ابرها، در تمام اشیاء این جهان، اشیائی که این جهان را بنامی سازد و آنرا جای زندگی بشر میکند. تو او را در تمام چیزهایی که در دنیا است، چیزهای محبوب و غیر محبوب، در فراوانیها، در آنچه رشد میکند و میروید خواهی دید. ممکن است بدن مردی را از ما بگیرند، اما بهترین مشخصه انسانی میماند، جاودان میماند. عشق میماند که جاودانی است و همه چیز را ابدیت می بخشد. اما نفرت و کینه دوام ندارد و هر لحظه از میان میرود. تو بازی نعل پرانی را بلدی؟



هومر گفت: - نه خوب بلد نیستم.

اسپنگلر گفت: - منم خوب بلد نیستم. بیابیش از اینکه هوا کاملاً

تاریک بشود یکدور بازی کنیم.

- چشم.



## فصل نهم و نهم پایان و سر آغاز

سربازی که می‌لنگید و از همان قطاری که «دانی بوٹ» و «هنری رایف» را بوطن رسانید پیاده شده بود، بگردش در اطراف شهر مشغول گردید. آهسته راه میرفت، همه چیز نگاه میکرد و باخود حرف میزد و میگفت: «این ایشاکاست» این ایستگاه راه آهن سائتفه است. و آنهم آسمان ایشاکاست که بر شهر خیمه زده. این سینمای «ایشاکا» و اینهم مردم زیبای شهر ایشاکاهستند که برای خرید بلیط صف بسته اند. این کتابخانه ملی است. این کلیسای پرسبیتارین است. این مدرسه متوسطه ایشاکاست و اینهم زمین ورزش است. این خیابان سنتا کالارا و اینهم خواربار فروشی آراست. و آنهم خانه آنهاست. اوها آنجا است. آن هم خانه من است.»

سرباز مدت زیادی ایستاد و بنخانه خیره نگاه کرد و گفت: «مادر

و بس و هو مرویولیسس آنجا زندگی می‌کنند. ماری و پدرش آقای ارنا هم در همسایگی آنها هستند. افکارش نبود که این کلمات را منعکس میکرد، بلکه تمام بدنش بود، قلب و روحش بود که سخن میگفت: «ایثاکا! آه ای وطن من!» سرباز بر راه افتاد و گفت اینهم باغ ملی، اینهم زندان شهر، اینهم زندانیان که پشت پنجره‌ها ایستاده‌اند. اینهم دوتا مرد از اهل ایثاکا که نعل پرانی می‌کنند. «سرباز آهسته بطرف اندو مرد بر راه افتاد و بتورسیمی دور زمین بازی تکیه داد.

هو مر مکالی و توماس اسپنگار بی سرو صدا و بی اینکه يك کلمه حرف بزنند نعل را بطرف چوبی که بر زمین استوار بود می‌پرانیدند. اما حتی حلقه‌هایی را که بر چوب قرار میگرفت یعنی بردهایشان را حساب نمی‌کردند. هوا برای بازی تاریک بود اما آنها ادامه میدادند. هو مر وقتی سرباز را در کنار تورسیمی دید یکه خورد. نمیدانست بچه‌علت بنظرش می‌آمد که آن سرباز را می‌شناسد. بطرف سرباز جوان راه افتاد و خیره بصورتش نگاه کرد و گفت:

خیلی معذرت میخواهم که اینطور بشما نگاه میکنم، فکر میکردم میشناسمتان.

سرباز گفت: «هیچ اهمیت ندارد.»

هو مر گفت: «میل دارید با ما بازی کنید؟ شما میتوانید بجای من بازی

کنید. البته هوا خیلی تاریک است.»

سرباز گفت: «نه متشکرم، شما مشغول باشید من تماشا میکنم.»

هو مر گفت: «فکر نمی‌کنم شما را قبلا دیده باشم. آیا ایثاکا وطن

شماست؟»

سرباز گفت: «بله وطنم است و حالا بوطنم برگشته‌ام. آمده‌ام اینجا بمانم.»  
هومر گفت: «مقصودتان این است که دیگر بجبهه باز نخواهید گشت.»  
سرباز گفت: «نه. مرا بوطنم فرستاده‌اند. دیگر بدرجناک نمی‌خورم.  
دو ساعت پیش از قطار پیاده شدم. تا حالا مشغول گشتن در شهر بودم تا همه  
چیز را سیر تماشا کنم.»

هومر گفت: «خوب چرا بخانه‌تان نمی‌روید؟ نمی‌خواهید بخانواده‌تان  
مژده بدهید که از جنک برگشته‌اید؟»

سرباز گفت: «بخانه خواهم رفت. البته می‌خواهم که خانواده‌ام از  
ورودم آگاه بشوند، کم‌کم بخانه خواهم رفت. می‌خواهم اول هر چه بیشتر  
شهر را تماشا کنم. نمی‌توانم بعد کافی آنچه را می‌خواهم ببینم. باورم نمیشود  
که اینجا هستم. باز هم در شهر قدمی می‌زنم و بعد بخانه خواهم رفت.»

بعد سرباز آهسته، لنگان لنگان دور شد. هومر مکانی پشت سر او  
خیره نگاه میکرد و از خود می‌پرسید او را کجا دیده است؟ باسپنگلر  
گفت: «نمیدانم. اما بنظرم این آدم را میشناسم. آقای اسپنگلر دیگر  
حوصله بازی ندارم.» و بعد از لحظه‌ای سکوت اضافه کرد: «چه کنم؟ چطور  
مطلب را بآنها بگویم؟ آنها در خانه منتظرم هستند. میدانم که بانتظار  
من‌اند. خودم گفتم که برای شام برخواهم گشت. چطور بخانه بروم و بروی  
مادرم و بچه‌ها نگاه کنم؟ آنها همینکه مرا ببینند همه چیز را حدس خواهند  
زد. نمی‌خواهم بآنها بگویم، اما میدانم خودشان خواهند فهمید.»

اسپنگلر هومر را در آغوش گرفت و گفت: «صبر کن. حالا باین  
زودی خانه نرو. اینجا بنشین و کمی صبر کن. کمی طول میکشد تا بر خودت

مسلط بشوی.

هر دو ساکت روی نیمکت باغ ملی نشستند. و يك كلمه حرف نزدند.

بعد از مدتی هومر گفت: «من منتظر چه هستم؟»

اسپنگلر گفت: «منتظری که آن قسمت از برادرت که دستخوش مرگ

شده است در تو هم بمیرد. آن قسمت مادی که خون و گوشتی است و در معرض

فساد است. آن قسمت میرنده اکنون تر از نج میدهد. یک دقیقه صبر کن. وقتی

این درد آرام شد و در تو مرد، ترارها میکند و یاد او را روشنتر و بهتر از

خاطره بدن خاکی او بجای خود باقی میگذارد. کمی طول میکشد و حتی در

مدت عمرت باز هم بخیال آن بدن خاکی خواهی افتاد. بارها یادش خواهی

افتاد. اما هر بار که این یاد ترا ترک میکند، یاد آن قسمت بهتر او، یاد روح او

که در تمام افراد قسمت روشنتر و خالدهترشان است در تو ریشه بیشتری

میدواند. صبر داشته باش. تو بالاخره بخانه خواهی رفت و از این مرگ نشانی

در تو نخواهد بود. فقط کمی زمان لازم است. فرصت بده تا یاد مرگ بدن از

خاطرت برود. من با تو می نشینم و صبر میکنم تا موقعش برسد.»

هومر گفت: «بسیار خوب آقا.» رئیس تلگرافخانه و نامه رسان روی

نیمکت باغ ملی شهر ایثاکا بانتظار نشستند.



اکنون تارهای چنك در خانه مکالی در دورنج از تمام اشیاء جهان

میزدود. قیافه کسی که تارهای چنك را بصدا درمی آورد مشتاق و نیر و مند

و سرشار از عشق بود. دختری که پیانو میزد دختری بود که دلی پاک و

بیگناه داشت و دختر دیگر که آواز میخواند روحی ملایم و نجیب

داشت. پسر کوچک هم باگوشی که شنوائی تمام موجودات زنده را در بر

داشت گوش میداد و با چشمان پراز ایمان بکلیه موجودات جهان تماشا میکرد. مرد جوانی هم که روی پله‌های ایوان جلوی خانه نشسته بود سر بازی از جنک برگشته بود. سر باز بوطنی برگشته بود که هرگز آنرا قبلاً ندیده بود. و بنحانه‌ای بر میگشت که هرگز پابآن ننهاده بود و باغوش خانواده‌ای پناه می‌آورد که هرگز ندیده و نشناخته بود. این سر باز اینک بوطن باز-گشته بود. بنحانه آمده بود. ایثا کا وطن او و خانه مکالی خانه خودش و خانواده مکالی خانواده اش شده بود.

ناگهان یولیسس مکالی دم در آمد و جلوی خانه ایستاد و بعد رفت و بدم در اشاره کرد. خواهرش بس آمد که ببیند کیست. بطرف مادرش برگشت و گفت: «مادر یکنفر روی پله‌های ایوان خانه‌ما نشسته است.»

خانم مکالی گفت: «خوب برو و از او دعوت کن که بیاید تو. هر که میخواهد باشد. لازم نیست بترسی.»

بس مکالی بایوان رفت و از سر باز پرسید: «نمیخواهید تو بیایید؟ مادرم خیلی میل دارد که شمارا ببیند.»

سر باز آهسته برگشت و بدختر نگاه کرد. خیلی آرام حرف میزد. گفت: «بس. بیا کنار من بنشین تا من خودم را آرام بکنم و بتوانم از جا برخیزم. پاهایم می‌لرزد و اگر بخوام بلندشوم نقش زمین خواهم شد. بس پهلوی من بنشین.»

دختر روی پله‌ها کنار مرد جوان نشست و برمی پرسید: «از کجا اسم مرا میدانستید؟ شما کی هستید؟»

سر باز جواب داد: «خودم هم نمیدانم کی هستم. اما میدانم شما کیستید و مادرتان کیست و برادرهایتان کی هستند. بس نزدیک من بنشین

تا آرام بشوم .»

بس پرسید: «برادر من مار کوس را میشناسید؟»

سرباز گفت: «بله برادرت بمن عمر دوباره داد. بمن وطن و خانواده

داد. بله او را میشناسم او برادر منم هست.»

بس پرسید: «مار کوس کجاست؟ چرا باشما بخانه برنگشت؟»

سرباز حلقه انگشتری را که مار کوس مکالی دم مرگ باو داده بود بدختر

داد و گفت: «بس این را مار کوس فرستاد.»

بس مدتی ساکت ماند. و بعد که بسخن آمد صدایش خفه و از هیجان

خالی بود. پرسید: «مار کوس مرده؟»

سرباز گفت: «نه بس. باور کن، نمرده است.» و لبهای دختر را بوسید.

هومر مکالی از خیابان گذشت و بخانه آمد. خواهرش بس بطرف

او دوید و گفت: «هومر. این جوان از طرف مار کوس آمده. باهم دوست

بوده اند. او ناهاروی پله هانشسته.» این را که گفت خودش بطرف خانه دوید.

هومر مکالی ایستاد و به تویی جرج نگاه کرد و گفت: «تویی وقتی

در باغ ملی باشما حرف زد فکر میکردم که شمارا میشناسم.» بعد مکث کرد و

عاقبت گفت: «تلگراف امروز عصر رسید. الان در جیب من است چه باید کرد؟»

سرباز گفت: «تلگراف را پاره کن و دور بریز. دروغ است آنرا

پاره کن.»

هومر تلگراف را از جیب کتش در آورد و به جله ریز ریز کرد. اما

ریزه های آنرا در جیب گذاشت که بیاد گار تاابد نگاه دارد.

سرباز گفت: «بمن کمک کن تا باهم بخانه برویم. هومر مکالی خم

شد و تویی جرج، پسری تیمی که عاقبت بخانه و وطنی رسیده بود، باو تکیه داد.

شانه‌های او را گرفت و بلند شد.

اکنون هومر صدایش را بلند کرد. در کلماتی که بکار میبرد یا در طرز ادای آنها اندوهی احساس نمیشد. گفت: «مادر، بس، ماری! موسیقی بنوازید. سرباز بخانه برگشته است. او را با موسیقی خوش آمد بگوئید.»  
و موسیقی طنین انداز شد.

سرباز گفت: «اجازه بده کمی اینجا بایستم و گوش بدهم.»

هومر مکالی و توبی جورج به موسیقی گوش دادند. هر دو تبسم میکردند. سرباز باغمی ملایم و دلی دردناک، اما نامه‌رسان با مسرتی که خودش هم دلیل آنرا نمیدانست لبخند میزدند.

اکنون «ماری ارنا» شروع بخواندن کرده بود. یولیسس مکالی هم از خانه در آمد و دست دیگر سرباز را گرفت. وقتی آواز تمام شد خانم مکالی و ماری هم از خانه بیرون آمدند. مادر ایستاد. دو پسری که در دنیا برایش مانده بود با و نگاه کردند.

این دو پسر هر یک در یک طرف مرد غربیه و بیگس ایستاده بودند و سرباز که پسر آن مادر را میشناخت، پسری که اکنون مرده بود وزیر خروارها خاک خوابیده بود، با تفاهم و همدردی بمادر خندید. مادر هم بسرباز لبخند زد. تبسم او بخاطر سرباز بیگسنی بود که اکنون بجای پسر خود او را بخانه می پذیرفت. چنان خندید که انگار سرباز پسر اوست. انگار خود مار کوس است که بخانه باز گشته است. و سرباز و دو برادرش بخانه پا گذاشتند. با غوش گرم و روشنایی خانه و اجاق گرم خانواده رو آوردند.